



شهید ستار

آسمان نزدیکی‌های سفر به

چند روز در مناطق جنگی غرب کشور

محدثه رضایی

سلام، رسیدن به خیر! عکسی از بچه‌های رزمنده روی دیوار هست که دارند گوسفندی را قربانی می‌کنند، کنار آن یادداشتی است: «این هم قربانی ما به خاطر ورود شما به جبهه، خوش آمدید!»

با خودم می‌گویم: «اگر الان سال‌های جنگ بود چه می‌شد!»

بعضی از دخترها به جای روسری، چفیه‌های سفید و مشکی سر کرده‌اند. باز هم نوشته‌های روی دیوارها را می‌خوانم:

آزاده شهید محمد ولی‌شیری، محل شهادت: کرمانشاه
سروان فنی هوایی شهید محمدتقی بهرام‌صفت، محل شهادت: هوانیروز کرمانشاه

سرهنگ خلیان فریدون رستمی، محل شهادت: مریوان
خستگی شما را با یک صلوات خریداریم.

از دیدارتان بسیار خوشحالیم؛ عکسی از رهبر که چفیه بر گردن دارد و دستش را به علامت خوش آمدگویی بالا گرفته است.

تشنه‌ام، فعلاً بروم از کلمن گوشه راهرو آب بخورم. همه در راهرو حلقه زده‌اند دور کولر اما من در راهرو روی حسد، نفاق، تکبر، تهمت، دروغ، بدخلقی، دورویی... راه می‌روم و می‌نویسم.

به طرف اسکان خواهران، اللهم صل علی محمد و آل محمد

جوهر خودکار بوی خوبی می‌دهد و بینی‌ام را پر کرده است. عکسی از شهید آوینی بر دیوار است با خودم فکر می‌کنم آیا من می‌توانم مثل او باشم؟ راه می‌روم، کوله‌پشتی‌ام طبق عادت بر پشت و می‌نویسم.

پنجره‌های راهرو بسته است. آنها را باز می‌کنم. هوای خنک می‌زند تو. با خودم فکر می‌کنم که چرا مسئولان اردو که این قدر در تکاپو هستند به فکر این مسایل ساده و مهم نیستند؟ دفترچه‌ام را می‌گذارم در درگاه پنجره.

بیرون هوا تاریک است و درختان و چراغ‌های نورانی قاطعی شده‌اند. مرتب چند نفری به بهانه ایستادن کنار پنجره می‌آیند تا روی نوشته‌هایم سرک بکشند و من حرصم می‌گیرد و تند می‌کشم کنار. حتی یک نفر می‌خواهد با موبایلش از این صحنه خارق‌العاده عکس بگیرد. می‌گویم: «راحت باش!» و من راحت نیستم. راه می‌روم و اینها را می‌نویسم. بوی نان تازه هم به بوی جای اضافه شده است. صدایی در راهرو می‌پیچد:

در راهروی باریک مدرسه کسانی که زودتر از ما رسیده‌اند پتوهایشان را انداخته‌اند و دراز کشیده‌اند. برای ما که تازه رسیده‌ایم نمازخانه انتهای راهرو را باز می‌کنند. خیلی دم کرده است. پنجره‌هایش را تازه باز کرده‌اند. پرده‌هایی کلفت و بزرگ جلوی پنجره‌هاست که لبه آنها با پونز به دیوار محکم شده است. پونز آنها را یکی‌یکی می‌کنم و پرده‌ها را کنار می‌زنم.

شام استانبولی و یک دوغ کوچک است. خیلی شور است. خیلی‌ها نمی‌خورند. خانم مانتو پلنگی مرتب داد می‌زند: «خانم‌ها شام گرفته‌اند؟» من می‌گویم: «بله، اضافه هم گرفته‌ایم!» چند نفری می‌خندند. خاموشی که می‌زنند خانم مانتو پلنگی می‌آید و می‌گوید: بخواهید که فردا ساعت چهار باید برای نماز صبح بیدار شوید.

نزدیک‌های صبح از شدت گرما بیدار می‌شوم. تمام بدنم عرق کرده است. خانم آقای راننده که کنار من است در خواب دارد خودش را با کتابچه‌ای باد می‌زند.

من هم دفترچه خاطراتم را برمی‌دارم و خودم را یاد می‌زنم. صدای موبایل بچه‌ها گاه‌گاه با صدای گوشخراشی بلند می‌شود. وقتی خانم مانتو پلنگی می‌آید و می‌گوید: «بیدار شوید!» بر خلاف همه اردوها که بچه‌ها با ناز بیدار می‌شوند، همه سریع از جایشان بلند می‌شوند. از شدت گرما کسی خوابش نبرده است. دو سه تا دستشویی و شیر آب بیشتر نیست که تازه همین‌ها هم آب ندارند با این همه جمعیت. هر کس یا دیه‌ای، بطری، چیزی وضو می‌گیرد یا به دستشویی می‌رود. حاج آقای جوانی که چفیه دارد برای نماز می‌آید. بعد از نماز می‌نشینم روی صندلی پلاستیکی در راهرو و اینها را می‌نویسم. هر کس رد می‌شود با تعجب نگاه می‌کند. نمی‌دانم چرا همیشه دیدن کاغذ و خودکار و کتاب در دست کسی برای مردم ما تعجب دارد. این چیزها باید عادی شود. مثل همین موبایل‌ها و زنگ‌های گوش‌خراش که در دست آدم‌ها، عادی شده است

خانمی از روبه‌رویم می‌آید و می‌گوید: «خانم‌ها! آب آمده است» زیر لب می‌گویم: «چه فایده حالا!» بوی چای می‌آید. می‌خواهند صبحانه بدهند. روی یک مقوا روی دیوار برنامه‌ها را اعلام کرده‌اند: «شام، خاموشی، بیدارباش، نماز جماعت، مسابقه، صبحانه» معلوم نیست این مسابقه چه مسابقه‌ای است. روی در و دیوار مقواهای دیگری هم هست که دیشب نتوانسته‌ام با چشم‌های خواب‌آلود بخوانم:

۸۷/۴/۱۶

برایم پیامک می‌آید: اردوی بازدید مناطق جنگی غرب کشور از طرف... تا حالا سه بار رفته‌ام بازدید مناطق جنگی جنوب کشور، وقتش است بروم غرب کشور.

۸۷/۴/۱۷

می‌روم گلزار شهدا، سر قبر شهید زین‌الدین می‌نشینم، نوشته شده محل شهادت: جبهه‌های غرب کشور.

۸۷/۴/۱۹

برادرم محسن، اصفهان است. دارد امتحان‌های آخر سال را می‌دهد. می‌گوید: من هم می‌آیم. جاها پر شده است. یک‌جوری اسمش را می‌نویسم.

۸۷/۴/۲۳

اتوبوس ساعت دو راه می‌افتد. آمده‌ایم توی اتوبوس خواهرها. برادرم را هم گذاشته‌اند مسئول ما! محسن دفتر کوچکی همراه دارد که در اردوی جنوب به آنها داده‌اند. رویش عکس یک پلاک است و چند جمله از خاطرات شهید حسین علم‌الهدی با دستخط خودش: «این دشت آزادگان است. من در سنگر هستم، در کنار کرخه. هزار متر جلوتر کانالی هست که دوست عزیزم منصور به شهادت رسید. شاید هنوز خون پاکش و جای آری‌جی او که بر زمین و در کنار جسد پاکش افتاده بوده باشد. سمت چپ تقریباً در فاصله سیصد متری آن طرف درخت‌ها برادر عزیزم رضا، شهید شده و باز در همان سمت، کمی پایین‌تر برادر عزیزم اصغر شهید شده. آن طرف رودخانه محمدرضا شهید شده...»

به محسن می‌گویم: «بین همه چیز چقدر هماهنگ شده، تو مسئول قسمت خواهران می‌شوی و دفترچه‌ات به من می‌رسد. قسمت که می‌گویند همین است.»

۸۷/۴/۲۴

دیشب ساعت ۱۲ شب رسیدیم کرمانشاه، برای خواب به یک مدرسه آمده‌ایم. خانمی که مانتویی پلنگی داشت ورود ما را خیرمقدم می‌گفت. در و دیوار راهروهای این مدرسه پر است از عکس‌های شهدا که خیلی‌هایشان در کردستان و کرمانشاه شهید شده‌اند. روی زمین پر از نقش رد پاهایی است که صفات زشت بر روی آن نوشته شده: غرور، تهمت، تکبر...

مردان عاشق بیش تر بودند

سید محمدصادق میرقیصری



جنگ سخت است
به سختی مرگ انسان‌ها
به سختی خانمان‌سوزی‌اش!
ولی سختی جنگ، فرصتی است برای شناخت
مردها از نامردها
آن روزی که دشمن خاک مقدس وطن را
غصب کرد

یکی را دیدم از کشور گریخت
و دیگری که ماند و عاشقانه جنگید.
یکی را دیدم تیر به پایش زد تا به جبهه نرود!
و دیگری که دو پایش را در راه هدفش تقدیم
کرد.

یکی را دیدم که در خانه مخفی شد!
و دیگری که شناسنامه‌اش را دست‌کاری
می‌کرد تا مردانه بجنگد.

یکی از سختی جنگ ضجه می‌زد!
و دیگری در میدان نبرد فریاد شوق برمی‌آورد.
یکی به خط مقدم نمی‌رفت چون از جنگیدن
می‌ترسید!

و دیگری در میدان جنگ می‌گفت: رقصی
چنین میانه میدانم آرزوست.

یکی برای فرار از جبهه گریه می‌کرد!
و دیگری از این که جبهه نمی‌رفت اشک
می‌ریخت.

یکی را دیدم...
و دیگری...

آری، سختی جنگ تشخیص مرد از نامرد را
آسان کرد.

اما مردان عاشق در جنگ بیش تر بودند.
کوچه‌های شهرمان این را می‌گویند.

کوچه شهید...

خیابان شهید...

میدان شهید...

گلزار شهدای شهر...

در گوشه‌ای از راهرو یک عالم خاروخاشاک چیده‌اند، لایه لاشان
عکس شهداست و چغیه و سربند و پلاک و یک نوشته:
خاروخاشاک زمین منزل و ماوای تو نیست

عملیات فروغ جاویدان را جشن می‌گیرند و این یعنی
هنوز شکست برایشان سنگین است.

بعد به زیارت پنج شهید گمنام می‌رویم. وسایل چند
شهید هم به نمایش گذاشته شده است. لباس، چغیه،
وصیت‌نامه. در جایگاهی هم که با چغیه و پلاک و
وسایل دیگر جنگ تزئین شده نوشته‌ای به چشم
می‌خورد:

«لطفاً در این مکان عکس بگیرید!» یک لباس خاکی
هم آنجاست. نوشته «در صورت تمایل با این لباس
عکس بگیرید!»

به وسایل شهدا نگاه می‌کنم. کتاب دعا، دست‌نوشته،
ساعت... با صاحب این وسایل درد دل می‌کنم، اشک در
چشم‌هایم حلقه زده است. می‌گویند عجله کنیم تا به
بازدید مناطق دیگر هم برسیم. بیرون با شربت آبلیمو و
بیسکویت پذیرایی می‌کنند. سوار اتوبوس می‌شویم و راه
می‌افتیم. کزن ۳۰ کیلومتر، داریم می‌رویم قصر شیرین و
مرز خسروی نزدیک‌ترین نقطه در ایران به کربلا.
قصر شیرین ۸۵ کیلومتر

روی تابلویی قسمتی از زیارت‌نامه امام حسین (ع) نوشته
شده است:

«شهادت می‌دهم که زکات را ادا نمودی»

سرپل ذهاب ۵۰ کیلومتر

صدای مداحی در اتوبوس پخش می‌شود: حسین حسین
حسین

راننده با خنده به محسن می‌گوید: «می‌دانستی رئیس
می‌شوی این قدر سی‌دی با خودت آوردی؟»

با دنده سنگین حرکت کنی

نگاهم به بیرون اتوبوس است و کنار جاده.

کربلا ۳۹۵ کیلومتر

دگرگون می‌شوم اشک امانم نمی‌دهد.

هدف من از قیام، دفاع از ارزش‌های جدم می‌باشد.

دو طرفمان کوه است و درختچه‌هایی که در دامنه کوه
رویده‌اند.

کزن ۵ کیلومتر

قصر شیرین ۷۵ کیلومتر

هنوز دنبال تابلوی دیگری می‌گردم که نام کربلا روی
آن باشد.

«صبحانه آماده است!» و من تازه متوجه گلدان‌هایی
می‌شوم که جای جای راهرو این هوای گرم را تنفس
می‌کنند.

سخن چینی، خودخواهی، بخل...

راه می‌روم، پا روی رد پاهای نقش بسته بر کف سالن
می‌گذارم و می‌نویسم. در گوشه‌ای از راهرو یک عالم
خاروخاشاک چیده‌اند، لایه لاشان عکس شهداست و
چغیه و سربند و پلاک و یک نوشته: خاروخاشاک زمین
منزل و ماوای تو نیست

کسانی که در راهرو عبور می‌کنند با دیدن من که با
کنجکاو روی دیوارها را نگاه می‌کنم آنها هم انگار تازه
متوجه دیوارها می‌شوند. دیوارهایی که پر از حرفند.

درخت تو گر بار دانش بگیرد

به زیر آوری چرخ نیلوفری را

بعد از برنامه صبحگاهی می‌رویم یادمان مرصاد. جایی
که منافقان می‌خواستند آخرین ضربه‌ها را در جنگ به ما

بزنند. صدای واقعی عملیات از اکوهای اطراف یادمان
می‌آید. یکی از سروان‌های هواپیمایی توضیح می‌دهد:

تنگه مرصاد (چهار زیر) در ۳۵ کیلومتری غرب کرمانشاه
قرار دارد و همچون دروازه‌ای تردد به این شهر را از

سمت غرب کانالیزه می‌کند. منافقان که جمهوری
اسلامی را بعد از هشت سال جنگ هنوز پا بر جا دیدند

پنج‌هزار نیروی مسلح خود را در ۲۵ یگان جمع کردند و
با همکاری و هماهنگی ارتش عراق پس از عبور از

مرزهای جمهوری اسلامی ایران، عملیاتی با نام «فروغ
جاویدان» آغاز کردند. آنها ساعت ۱۵:۳۰ روز

۱۳۶۷/۵/۳ و بر اساس یک برنامه‌ریزی دقیق قصد
داشتند در مدت ۳۳ ساعت خود را به تهران برسانند.

آنها ابتدا با عبور از سرپل ذهاب، به اسلام‌آباد رسیدند و
آنجا کشتار فجیعی راه انداختند و بدون محدودیت تا

تنگه مرصاد پیش آمدند. هم‌زمان با این پیشروی،
هواپیماهای عراقی علی‌رغم پذیرش قطعنامه پایگاه‌های

هوایی کرمانشاه و همدان را بمباران کردند. نیروهای ما
با رمز عملیات یا صاحب‌الزمان ادرکنی، با عبور از جاده

قلاجه وارد تنگه مرصاد شدند. به این ترتیب عملیات
مرصاد در تاریخ ۶۷/۵/۶ آغاز شد، و طی آن نیروهای

منافقین به هلاکت رسیده و نابود شدند. در این تنگه
بنایی به یادبود عملیات مرصاد احداث گردیده است.

جالب این است که منافقین هر سال برای فراموش
کردن این شکست سیاسی و ایدئولوژیک، سالگرد

ادامه دارد...